



Paper from well managed  
forests and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع  
کامل مدیریت شده تهیه شده است.

# یادداشتهای کوچه و خیابان



آنی ارنو

یادداشت‌های  
کوچه و خیابان

ترجمه شهرزاد قانونی



سرشناسه: ارنو، آنی، ۱۹۴۰ م. Ernaux, Annie  
 عنوان و نام پدیدآور: یادداشت‌های کوچه و خیابان (روایت‌هایی از زندگی)/ آنی ارنو/ ترجمه شهرزاد  
 قانونی  
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۰  
 مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۸۲۴-۶  
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
 یادداشت: Journal du dehors, c1993. عنوان اصلی:  
 موضوع: ارنو، آنی، ۱۹۴۰ م. — یادداشت‌ها، طرح‌ها و غیره./ پاریس (فرانسه) — سیر  
 و سیاحت  
 شناسه افزوده: شهرزاد، ۱۳۶۷ م. مترجم  
 رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۱  
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴  
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۸۱۲۶۷



## ■ یادداشت‌های کوچه و خیابان

آن‌ی ارنو / ترجمه شهرزاد قانونی

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی / چاپ و صحافی: دالاهو

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۱، ۴۴۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.

هر گونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

### بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای زاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.

طبقه سوم، تلفن، ۰۵۶۶۴۷۷۴

@ketabeparseh





## آنی ارنو (۱۹۴۰-فرانسه)

آنی ارنو نویسنده آثار ادبی با سوییجهای جامعه‌شناختی است. او جوایز معتبر رنودو و مارگریت دوراس را در کارنامه دارد. پیش‌تر کتاب‌های جایگاه، یک زن و دختر دیگر از او به فارسی ترجمه شده است.



## یادداشت مترجم

آنی ارنو سال ۱۹۴۰ در نورماندی<sup>۱</sup>، منطقه‌ای در شمال غربی فرانسه، در خانواده‌ای از طبقه کارگر به دنیا آمد. دوران کودکی و نوجوانی اش را در ایوتو گذراند. ارنو در دانشگاه‌های روئن و بوردو تحصیل کرد. او که تحصیل کرده رشته ادبیات مدرن است، مدتی در مدارس و دانشگاه‌های مختلف تدریس کرد و سپس به عنوان معلم به مرکز ملی آموزش از راه دور فرانسه ملحق شد. آثار ادبی او ارتباطی عمیق با فلسفه و نیز زندگی شخصی اش دارند. او در سال ۱۹۸۴ برای رمان جایگاه<sup>۲</sup> برنده جایزه رونودو و جایزه آکادمی فرانسه و نیز برنده جایزه مارگریت دوراس در سال ۲۰۰۸ برای رمان سال‌ها<sup>۳</sup> شد.

---

1. Normandie

2. *La Place*

3. *Les années*

ارنو در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۲ در فرانسه، از کاندیدای جبههٔ چپ مترقی، ژان-لوک ملانشون<sup>۱</sup> حمایت کرد و نوشت: «او دارد گفتمانی را رواج می‌دهد که کمونیستی است اما در عین حال فقط هم کمونیستی نیست، چیزهایی است که مدت‌هاست نشنیده‌ایم.» او در مه ۲۰۱۶ از امضاکنندگان نامه‌ای بود که در آن از اصلاحیهٔ دولت بر قانون کار انتقاد و از معترضان مردمی حمایت کرد. در دسامبر ۲۰۱۸ از امضاکنندگان نامه‌ای در روزنامهٔ لیبراسیون بود که در حمایت از جلیقه‌زردها نوشته شده بود. همچنین در ۱۹ مه ۲۰۱۹، یکی از ۱۴۰۰ شخصیت فرهنگی جهان بود که بیانیه‌ای را در لیبراسیون امضا کردند و در آن اظهار داشتند «جلیقه‌زردها خود ما هستیم...»

از جمله رمان‌های دیگر او می‌توان به یک زن<sup>۲</sup>، دختر دیگر<sup>۳</sup>، کمدهای خالی<sup>۴</sup>، چراغ‌ها را ببین عشق من<sup>۵</sup> و شرم<sup>۶</sup> اشاره کرد.

شهرزاد قانونی

زمستان ۱۹۹ - مونترآل

1. Jean-Luc Mélanchon

2. *Une femme*

3. *L'Autre Fille*

4. *Les Armoires vides*

5. *Regarde les lumières mon amour*

6. *La Honte*



من واقعی ما تماماً در خود ما نیست.

ژان ژاک روسو

## پیش‌گفتار

بیست سال است در شهری جدید به نام سرژی پانتواز<sup>۱</sup> در چهل کیلومتری پاریس زندگی می‌کنم. پیش از این همیشه ساکن شهرستان بوده‌ام، شهرهایی که آثار گذشته و تاریخ بر آن‌ها نقش بسته بود. رسیدن به شهری که در عرض چند سال از هیچ سر برآورده بود، جایی که هیچ خاطره‌ای در آن نداشتم، جایی پر از ساختمان‌های پراکنده در زمین‌هایی درندشت با مرزهایی نامشخص، برایم تجربه‌ای تکان‌دهنده بود. در میان آن فضاهای خالی بادخیز، ساختمان‌های بلند بتنی در تاریک و روشن غروب و خیابان‌های حومه شهر که همیشه سوت و کور بودند، با تمام وجودم احساس

---

1. Cergy-Pontoise

غربت می‌کردم. مدام این احساس را داشتم که در ناکجاآباد، جایی میان زمین و هوا معلق مانده‌ام. به چشم همه جا برج بود و ابرهایی که تصویرشان در نماهای شیشه‌ای ساختمان‌ها منعکس می‌شد و دیگر هیچ. کم‌کم از این سرگردانی بیرون آمدم. از زندگی کردن در آنجا خوشم آمد. از تصور زیستن میان ملیت‌ها و نژادهای مختلف، و در میانه زندگی‌هایی که از جایی دیگر آغاز شده بودند. از شهرستان‌های فرانسه، از ویتنام، از شمال غرب آفریقا یا از ساحل عاج. مانند خودم که از نرماندی آمده بودم. به این دقت کردم که بچه‌ها جلوی ساختمان‌ها چه بازی‌هایی می‌کنند، که آدم‌ها چگونه در راهروهای تنگ مرکز خرید تروافونتن<sup>۱</sup> قدم می‌زنند یا در ایستگاه اتوبوس منتظر می‌مانند. به جمله‌هایی که آدم‌ها در قطار با هم ردوبدل می‌کردند توجه کردم. ناگهان حس کردم دوست دارم یادداشت‌هایی از صحنه‌ها، جملات و حرکات رهگذرانی بردارم که دیگر هرگز آن‌ها را نخواهم دید و دیوانه‌نوشته‌هایی را ثبت کنم که به محض نوشته‌شدن پاک می‌شدند. همه چیزهایی که به نحوی در من احساس، درد یا خشمی گنگ برمی‌انگیخت. این گونه بود که این دفترچه خاطرات کوچه و خیابان، که تا سال ۱۹۹۲ به نوشتن در آن ادامه دادم، زاده شد. این کتاب گزارش

---

1. Trois Fontaines

یا تحقیقی جامعه‌شناختی دربارهٔ جامعهٔ شهری نیست، بلکه تلاشی است برای دستیابی به واقعیت یک دوره (عصر مدرنیته‌ای که شهری تازه‌ساز، تصویری ژرف از آن به ما می‌دهد بی‌آنکه باعث شود به تعریفی دقیق از آن دست یابیم) از طریق ثبت لحظات گذرای زندگی روزمرهٔ جمعی. من معتقدم خواسته‌ها، مشکلات و بی‌عدالتی‌های اجتماعی و فرهنگی در نحوهٔ ورنانداز کردن سبد خریدمان در صف صندوق و در کلماتی که موقع درخواست گوشت در قصابی یا تمجید از یک تابلو انتخاب می‌کنیم نمودار می‌شوند. همین‌طور در چهرهٔ صندوقداری که مشتری او را شرم‌زده کرده است، مردی که گدایی می‌کند و مردم از او دوری می‌کنند، و در خشونت‌ها و شرم‌های جامعه و نیز هر آنچه به‌نظر بی‌خطر و عاری از معنا می‌آید چون زیادی به ما نزدیک یا خیلی معمولی است. تجربیات ما از جهان طبقه‌بندی نشده‌اند. احساس یا تأملی که مکان‌ها یا اشیاء در ما برمی‌انگیزند مستقل از ارزش فرهنگی آنهاست و هاپیرمارکت همان‌قدر معنا و حقیقت انسانی به ما عرضه می‌کند که سالن کنسرت.

تا جایی که امکان داشته است کوشیده‌ام از قرار دادن خودم در صحنه‌ها و پروراندن احساساتی که در هر قسمت از متن وجود داشته، بپرهیزم. برعکس، تلاش کرده‌ام نوعی نویسندگی به‌مثابه عکاسی از امر واقع را در پیش بگیرم و چنان بنویسم که

رخ داده‌ها ابهام و حالت رازآلود خود را حفظ کنند (مدت‌ها پس از نوشتن این یادداشت‌ها یک‌بار وقتی عکس‌های پل استراند<sup>۱</sup> از سکنه روستای لوزانو<sup>۲</sup> در ایتالیا را می‌دیدم، عکس‌هایی خشن و تقریباً دردناک که صرفاً لحظاتی از زندگی آدم‌ها را نشان می‌دادند، ناگهان احساس کردم عکاسی او نوعی نویسندگی ایده‌آل است که به ندرت در کتاب‌ها پیدا می‌شود).

اما در نهایت، خیلی بیش از آنچه انتظار می‌رفت آثاری از خودم در این یادداشت‌ها باقی گذاشتم. مشغولیات ذهنی و خاطراتم ناخودآگاه باعث شدند گفتگوها و صحنه‌های خاصی را برای ثبت کردن انتخاب کنم. حالا عقیده‌ام این است که ما در وهله اول، خودمان را بیشتر از طریق انعکاس تصویرمان بر جهان خارج کشف می‌کنیم، تا به واسطه ثبت تأملات درونی در دفترچه خاطرات شخصی‌مان، که سبکی از نوشتن است که دو سده پیش متولد شده و لزوماً جاودانی نخواهد بود. دیگران، غریبه‌هایی که هر روز در مترو و در سالن‌های انتظار می‌بینیم، آدم‌هایی که با علاقه‌ها، خشم‌ها یا شرم‌هایشان از کنار ما عبور می‌کنند، این آدم‌ها هستند که ذهنمان را بیدار می‌کنند و ما را بر ما می‌نمایانند.

آنی ارنو، ۱۹۹۶

کسی روی دیوار پارکینگ مسقف ایستگاه قطار حومه پاریس نوشته است: «زوال عقل». کمی آن طرف تر روی همان دیوار نوشته اند: «دوستت دارم، السا» و «اگر بچه‌هایتان خوشحال‌اند، حتماً کمونیست‌اند.»

امروز عصر در محله لیناند<sup>۱</sup> دو آتش‌نشان زنی را با برانکار حمل می‌کردند. سطح پشتی برانکار را طوری تنظیم کرده بودند که زن تقریباً روی برانکار نشسته بود. زنی آرام، با موهای خاکستری، حول و حوش پنجاه تا شصت ساله. پتویی پاها و نصف بدنش را پوشانده بود. دختر بچه‌ای به دختر بچه دیگری گفت: «روی ملافه‌اش

---

1. Linandes

خون بود.» اما ملاف‌ای روی زن نبود. زن بدین‌گونه سنگفرش میدان لیناند را در میان مردمی که برای خرید روزانه به فروشگاه می‌رفتند و بچه‌هایی که کنار ماشین آتش‌نشانی بازی می‌کردند، چونان ملکه‌ای طی کرد. ساعت پنج‌ونیم بود و آسمان صاف و هوا سرد. کسی از پنجره بالای ساختمانی مشرف به میدان صدا زد: «آهای رشید، رشید!» من خریدهایم را توی صندوق عقب اتومبیلم گذاشتم. پسری که همیشه چرخ‌های خرید را جمع می‌کند، تکیه داده بود به دیوار راهرویی که پارکینگ را به میدان وصل می‌کند. کتی آبی‌رنگ پوشیده بود، با همان شلوار خاکستری‌رنگ همیشگی که پاچه‌هایش روی کفش‌های بزرگش می‌افتد، و همان نگاه نافذ. وقتی تقریباً از پارکینگ خارج شده بودم، آمد که چرخ‌دستی‌ام را بردارد. برای برگشتن به خانه، از کنار زمین‌های بایری گذشتم که قرار است آن‌ها را به ایستگاه قطار اضافه کنند. در حین رانندگی احساس کردم دارم به سمت خورشید می‌روم، خورشیدی که آرام‌آرام پشت دکل‌های برق، در جهت مرکز شهر جدید، غروب می‌کند.

---

۱. La Ville Nouvelle؛ در دهه ۱۹۶۰ به دلیل افزایش جمعیت شهرها در فرانسه، شهرهایی کوچک در حومه شهرهای بزرگ نظیر پاریس ساخته شدند و لفظ «شهر جدید» که بارها در متن تکرار می‌شود، اشاره به همین امر دارد. - م.

در قطار سن لازار<sup>۱</sup> زنی مسن در صندلی ای کنار راهرو نشسته و با پسری جوان (شاید نوه اش) که ایستاده است حرف می زند. «همه ش برم برم. مگه اینجا چیزی کم داری؟ از ولگردی چیزی در نمی آد.» پسر جوان دست ها را توی جیبش کرده و جواب نمی دهد. کمی بعد می گوید: «اما آدم تو سفر با آدم های جدید آشنا می شه.» خانم مسن لبخند می زند و می گوید: «خوب و بد همه جا پیدا می شه.» بعد ساکت می شود و با حالتی حاکی از پیروزمندی به روبرو نگاه می کند. پسر جوان بی هیچ لبخندی کفش هایش را جفت می کند و به دیوار تکیه می دهد. روی صندلی جلویی زن سیاه پوست زیبایی یکی از رمان های انتشارات آرلکن را می خواند: سایه ای روی خوشبختی.

صبح شنبه در سوپر ام<sup>۲</sup> در مرکز خرید تروآفونتن. زنی جارو به دست، در راهروهای قسمت لوازم خانگی می چرخد. با لحنی نگران با خودش حرف می زند: «پس کجا غیبشون زده؟ دسته جمعی خرید او مدن چقدر سخته.»

صف آدم های خاموش در جلوی صندوق. مردی عرب دائماً توی چرخ دستی اش و چیزهایی را که در آن است، ورنانداز می کند. در چشم هایش، از آنکه به زودی همه آنچه را می خواسته خواهد

داشت رضایتی هست. شاید هم ترسی از آنکه داشتن همه چیزهایی که می‌خواهد برایش گران تمام شود. شاید هم هر دو این‌ها. زنی با کت قهوه‌ای‌رنگ، حدوداً پنجاه‌ساله، پاکت‌های خریدش را با حرکتی خشن جلوی صندوقدار می‌گذارد و وقتی صندوقدار پاکت‌ها را در سیستم ثبت می‌کند با همان حالت خشن آن‌ها را برمی‌دارد و توی چرخ‌دستی می‌اندازد. صبر می‌کند صندوقدار قبض را بنویسد و بعد آن را امضا می‌کند.

آدم‌ها از راهروهای روباز مرکز خرید تنگ هم عبور می‌کنند. به این فکر می‌کنم که چگونه موفق می‌شویم از تمام این بدن‌هایی که چند سانتی‌متر بیشتر با ما فاصله ندارند دوری کنیم بی‌آنکه حتی به آن‌ها نگاه کنیم؟ انگار غریزه یا عادت می‌کند ما را به این کار وامی‌دارد که هرگز از خاطرمان نمی‌رود. به شکم و پشت کسی برخورد نمی‌کنیم مگر با چرخ‌دستی‌ها و بچه‌هایمان. مادری به پسرش می‌گوید: «وقتی راه می‌ری چشم‌هات رو خوب باز کن!» چند زن بال‌ها و چکمه‌های قرمز، شلوار جین‌های چسبان و موهای افشان، با قدم‌هایی محکم از کنارم رد می‌شوند. لباس‌ها و سر و وضع‌شان در هماهنگی کامل با نور و مانکن‌های توی ویتترین‌هاست.

در ایستگاه آشرویل<sup>۳</sup> سوار شده. پسری است بیست یا شاید



بیست و پنج ساله. پاهایش را اریب دراز کرده و دوتا صندلی را اشغال کرده. همین که نشست، از جیش ناخنگیر درآورد و شروع کرد به گرفتن ناخن هایش. هر ناخن را که تمام می‌کند، آن را می‌گیرد جلو چشم هایش تا زیبایی‌ای را که خلق کرده و رانداز کند. مسافره‌های اطرافش وانمود می‌کنند او را نمی‌بینند. طوری است که انگار اولین بار است که صاحب یک ناخنگیر شده. بی‌عار و خوشحال. خوشحالی‌ای که، چنانکه از حالت‌های آدم‌های اطرافش برمی‌آید، مغایر با آداب معاشرت است. خوشحالی‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از او بگیرد.

در قطار دختری کوچک مادرش را وادار کرده کتابی را برایش بخواند که هر صفحه‌اش این‌طور آغاز می‌شود: «موقع چیه؟ موقع...» (ناهار خوردن، مدرسه رفتن، غذا دادن به گربه و...). مادر یک‌بار آن را با صدای بلند می‌خواند. دختر کوچولو می‌خواهد یک‌بار هم خودش بخواند. اما این‌طور به نظر می‌رسد که هنوز خواندن بلد نیست، فقط آنچه را مادرش برایش خوانده (بی‌شک بارها و بارها) به خاطر سپرده است، چون درباره کارهایی که باید در ساعت خاصی انجام داد اشتباه می‌کند. دختر با وجد و شعف و با صدایی که هر لحظه بلندتر می‌شود تکرار می‌کند: «ساعت چهاره. موقع بیرون بردن بچه است. ساعت پنجه. وقت عوض

کردن آب ماهیه» و الی آخر. سرسختانه از تکرار این دور بی پایان ساعت‌ها و فعالیت‌ها که محکوم به پیوند با یکدیگرند لذت می‌برد، طوری که نفس‌اش دارد بند می‌آید. بعد خسته می‌شود و همان‌جور که دائم در صندلی‌اش وول می‌خورد و کتاب را با حالتی عصبانی ورق می‌زند می‌گوید: «موقع چیه؟ موقع...» از آن دست تکرارهای خاص بچه‌ها که آدم سرسام می‌گیرد و به جیغ، گریه یا سیلی ختم می‌شود. اینجا دختر رو به مادرش می‌کند و یکدفعه می‌گوید: «می‌خوام گازت بگیرم!»

یکشنبه صبح است و سبزی‌فروش میدان لیناند که کنار فروشگاه فرانپری<sup>۱</sup> بساط کرده، دارد سبزی‌هایی را که چیده است، با آبپاش کوچکی خیس می‌کند. زاویه دید من طوری است که این حس ناخوشایند را ایجاد می‌کند که دارد روی سبزی‌هایش می‌شاشد. مردی جدی است با بلوزی آبی‌رنگ و سبیلی باریک. باید بین بیست و پنج تا سی سال را داشته باشد. در پارکینگ، پسری که چرخ‌دستی‌های خرید را جمع می‌کند به دیوار تکیه داده. مردی به او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «سیگار می‌خواهی؟» پسر از دیوار جدا می‌شود و بی‌آنکه دستکش‌های بزرگ پشمی‌اش را دریاورد

---

1. Franprix

سیگار را می‌گیرد. سیگار مرد را هم روشن می‌کند. هوا سرد است. در قصابی دهکده‌ای واقع در جنوب شهر جدید منتظرم نوبت به من برسد. زنی که نوبتش شده است می‌گوید: «یه بیفتک می‌خوام برای یه مرد.» مرد قصاب می‌پرسد: «دیگه چی بگذارم؟» زن در حالی که کیف پولش را درمی‌آورد می‌گوید: «هیچی.»

در مترو در خط مریدیسی<sup>۱</sup> زنی که روسری سرش است از پنجره با دقت به سیاهی تونل نگاه می‌کند. انگار در قطاری نشسته و به گذر دشت‌ها و روستاها چشم دوخته باشد. ناگهان رو به کسی که کنارش نشسته می‌گوید: «همه از دم معتاد! و می‌دونید که چه آدم‌های ناجوری هم هستند.» صدایش در صدای قطار گم می‌شود. تنها می‌شود فهمید که می‌گوید: «همه‌ش زیر سر اون وزیر جهوده که همه رو از زندان آزاد کرده...»<sup>۲</sup>

مدت‌هاست که در فروشگاه ساماریتن<sup>۳</sup> در مجتمع تروآفونتن،

---

### 1. Mairie d'Issy

۲. احتمالاً اشاره به رابرت بدنتر (Robert Badinter) وزیر دادگستری فرانسه بین سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۶ دارد که اصلاحات بسیاری در قانون جزا انجام داد؛ از جمله مبتکر لغو حکم اعدام در فرانسه در سال ۱۹۸۱ بود. او در خانواده‌ای یهودی متولد شده بود. - م.

### 3. Samaritaine

صدایی مردانه با حالت‌های مختلف، سؤالی، خندان، تهدیدکننده یا بازیگوش، مردم را به خرید تشویق می‌کند: «چیزی به زمستان نمانده. به زودی فصل دستکش و شال گردن از راه می‌رسد. آیا از قسمت دستکش‌های زمستانی ما دیدن کرده‌اید؟» یا «خانم‌های عزیز، تا حالا به این فکر کرده‌اید که راز خانه‌داری در هنر چیدن میز نهفته است؟ در قسمت ظروف آشپزخانه‌ فروشگاه ما...» و چه‌وچه. صدایی است جوان و فریبنده. امروز صاحب صدا را با میکروفونی در دست در قسمت اسباب‌بازی‌ها دیدم. مردی موقرمز بود، با سری تقریباً طاس، عینک بزرگ نزدیک‌بین و دست‌های کوچک پهن.

در ایستگاه قطار شهر جدید، مجله‌ ماری کلر<sup>۱</sup> را خریدم. طالع‌بینی این ماه من این است: «شما مردی فوق‌العاده را ملاقات خواهید کرد.» طی روز چندین بار از خودم پرسیدم نکند مردی که دارم با او حرف می‌زنم همان آدم موردنظر باشد.

(به این فکر می‌کنم که چطور با نوشتن این جملات و استفاده از ضمیر اول شخص، در حقیقت راه قضاوت‌های مختلفی را به خودم باز می‌کنم که در غیر این صورت پیش نمی‌آمد. مثلاً فرق

---

1. Marie-Claire

می‌کرد اگر می‌نوشتم «او از خود پرسید، نکند مردی که داشت با او حرف می‌زد همان آدم موردنظر بود.» سوم شخص، یا او، دیگری‌ای است که همیشه می‌تواند هر طور می‌خواهد رفتار کند. وقتی می‌نویسم من یعنی خودم خوانندهٔ مجله بوده‌ام. و مگر می‌شود که من طالع‌بینی بخوانم و مثل دختری سبک‌مغز رفتار کنم! ضمیر من حس شرمساری می‌آورد).



امروز هم مرد نابینای ایستگاه سن لازار در جای همیشگی اش است. به محض آنکه بلیت را در دستگاه می‌زنیم صدایش را می‌شنویم. صدایی محکم، پر از نت‌های فالش و تقریباً دورگه. همیشه همان ترانه‌هایی را می‌خواند که در اردوهای مدرسه می‌شنیدیم، مثل شعر «آنجا بالای کوه، کلبه قدیمی‌ای بود...» یا «از چیزی متأسف نیستم» از ادیت پیاف<sup>۱</sup>. خیلی صاف و مثل همه نابیناها با سری کمی متمایل به عقب، در تقاطع راهروهای خط‌های بندر شاپل<sup>۲</sup> و مری دیسی می‌ایستد. در یک دستش عصایی سفید و در دست دیگرش تیمپانی است، سگی پشمالو هم پایین پاهایش. گاهی از

---

1. Édith Piaf

2. Porte de la Chapelle

میان مردمی که با عجله در حرکت‌اند کسی (بیشتر وقت‌ها یک زن) درون تیمپانی یک سکه می‌اندازد که صدای بلندی می‌دهد. مرد بلافاصله خواندن را قطع می‌کند و بی‌آنکه به کسی نگاه کند با صدای بلند می‌گوید: «ممنون و روز خوبی داشته باشید.» حرکتی سخاوتمندانه که در برابر چشمان همه روی داده است و برای کننده آن شانس به همراه خواهد داشت. آیا این بهترین نوع صدقه دادن نیست؟ سکه دادن به فقیری با ظاهری به اندازه کافی مستحق و درعوض، شنیدن ترانه‌ای از سال‌های دور، جلب تشکر جمعی و امید به جلب رضایت تقدیر برای بازمانده روز. البته که در این میان بیشترین سود از آن مرد فقیر می‌شود. امروز پالتوی خاکستری یقه‌پهنی پوشیده و شالی مشکی انداخته است. با فاصله زیادی از کنارش رد می‌شوم، مثل کسانی که قرار نیست چیزی به او بدهند.

رئیس گالری نقاشی خیابان مازارین<sup>۱</sup> درحالی که جلوی تابلویی ایستاده است با لحنی شمرده به خانم بازدیدکننده می‌گوید: تا به حال بوم نقاشی‌ای دیده‌اید که این قدر شهوانی باشد؟ زن آهی عمیق می‌کشد. انگار آنچه می‌بیند او را به یاسی عمیق فرو برده باشد یا از

---

1. Mazarine



به دوش کشیدن احساسی چنین عمیق ناتوان باشد. بعد با صدایی آهسته‌تر به صحبت ادامه می‌دهند. صدای مرد واضح‌تر است که می‌گوید: «و آن لکه قرمز آن وسط را ببینید... خارق‌العاده است... هیچ وقت چنین لکه قرمزی را درست در وسط نمی‌گذارند...» تابلو زمینه‌ای أخرایی و ترک‌خورده دارد، احتمالاً تصویری است از صخره‌ها در برابر آفتاب. عنوانی که کنار تابلو نوشته‌اند «شهر و لکه قرمز» است. سعی می‌کنم ارتباطی میان آنچه از واژه «شهوani» می‌دانم با تصویر این صحرایی که در برابرم است، برقرار کنم. نوعی حالت روحی یا احساس است که به آن دست نمی‌یابم. حس می‌کنم دانشی وجود دارد که نمی‌توانم به ساحت آن راه بیابم. اما وقتی بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم که صحبت دانش نیست، چون اگر او به جای آنکه بگوید «این قدر شهوانی» می‌گفت «این قدر باطراوت» یا «این قدر خشن» فرقی نمی‌کرد و باز تابلو هیچ ربطی به تعریفی که از آن می‌شد نداشت. پس همه این توصیفات چیزی جز کلماتی رمزی نیست که هیچ معنای واضحی ندارد. بیشتر تابلوهای گالری بین دو و دو و نیم میلیون فرانک قیمت داشتند.

ایستگاه شارل دوگل اتوال<sup>۱</sup> گرم و نورانی است. چند زن پایین

۱. Charles-de-Gaulle-Étoile: نام ایستگاهی در مترو پاریس. - م.